

A BREATHTAKING FANTASY FROM
#1 *NEW YORK TIMES* BESTSELLING AUTHOR

KELLEY ARMSTRONG



SEA OF
SHADOWS

مجموعه عصر اساطیر
کتاب اول: دریای سایه‌ها
نویسنده: کلی آرمسترانگ
مترجم: فاطمه نصیری

فصل دوم

وقتی گاوریل از پشت بچه‌ها بیرون آمد، آشین خود را عقب کشید، اما موری‌ا گفت: «بله مقدسه. برای همین من با نشون دادن مهارت‌هام برای محافظت از روستا، ارواح رو ارج می‌نهم.»

آشین می‌توانست قسم بخورد که می‌تواند صدای خنده‌ی ارواح اجدادیشان را بشنود. یکی از پسرهای بزرگتر رو به گاوریل گفت: «محافظ از ما در مقابل ارواح نفرین‌شده محافظت می‌کنه. درست مثل پدرت...» موری‌ا دستش را روی شانیه‌ی پسر گذاشت و او را به سکوت وادار کرد. گاوریل لب‌هایش را به هم فشرد. به احتمال زیاد او مقابل چنین اهانتی واکنش نشان می‌داد. اما آشین تردید نداشت که گاوریل بیشتر از حرف موری‌ا آزرده شده است.

وقتی گاوریل برای اولین بار به اجوود آمد، در روستا پیچید که مردی را برای محافظت از جنگل فرستادند که قبلاً پدرش را تا زمان مرگ به آن جا تبعید کرده بودند. آن‌ها سعی کردند از او استقبال کنند، اما گاوریل مانند سنگ‌های آذرین گداخته بود. او وظیفه‌اش را انجام می‌داد. بی‌آنکه سوالی بپرسد، انتظاری داشته باشد یا چیزی را از دست دهد. او با هیچ کدام از روستاییان بی‌ادبانه رفتار نمی‌کرد؛ جزیک نفر که بیشترین تلاش را برای دوست شدن با او انجام داده بود.

گاوریل موری‌ا را تحریک می‌کرد. او را به چالش می‌کشید و هنگامی که به دردسر می‌افتاد، دستش را رو می‌کرد. [اما] موری‌ا آشین را از شکایت منع کرد. او می‌گفت: «این یه تمرینه. اون مسخره‌ام می‌کنه و توهین می‌کنه و همش منو زیرنظر داره. اما در عوض منم یاد می‌گیرم که خشن‌تر، سریع‌تر و زیرک‌تر باشم.»

حالا گاوریل به اندازه کافی نزدیک موری‌ا شده بود که دایگو خرناس کشد. به اندازه یک سر از موری‌ا بلندتر بود. در حالی که او خم شده تا [کنار گوشش] زمزمه کند، نوارهای تیره [رنگی که به دور سرش پیچانده بود] به سر موری‌ا برخورد کرد. بازوهای عضلانی‌اش از عرق برق می‌زدند، به نظر می‌رسید که همان لحظه از تمرین صبحگاهی برگشته است. عرق، چشمان سبز و خالکوبی‌های روباه نه دمش را درخشان می‌کرد.

او زمزمه کرد: «چیزی که گفتم رو یادت بمونه. اگر فردا امتحانش کنی، منم اون کار می‌کنم. قسم می‌خورم.»

دست موری‌ا روی نیزه‌اش محکم شد. «نیازی نیست که بهم یادآوری کنی.»

«من فقط می‌خوام مطمئن بشم که ما همدیگه رو درک می‌کنیم، محافظ.»

آشین گفت: «چه خبره؟»

گاوریل حتی نگاهش هم نکرد. «این بین من و خواهرته.»

موریا طومار خود را گشود و به سمت آشین رفت. نگاهی به کاغذ انداخت و سپس در میانه راه متوقف شد. قبل از آنکه دستش را دور کاغذ بپیچاند، برای لحظه‌ای مکث کرد. چهره‌اش خنثی بود. اما آشین متوجه شد.

گاوریل در حالی تلاش می‌کرد به [طومار] برسد، گفت: «یه نفرینه. مگه نه؟»

آشین دوست نداشت سخنان بعدی گاوریل را بشنود. احتمالاً او می‌گفت که به خاطر بی‌احترامی به ارواح، شایسته نفرین بوده است. اما او در عوض، سد راه موریا شد و گفت: «برو اونو بذار روی مجسمه‌ی پشت معبد.»

موریا خشمگین پرسید: «این الان یه دستوره؟»

گاوریل گفت: «الان وقت گرفتن یه نفرین نیست.»

موریا نگاهی به او انداخت. «من به جستجو نمی‌رم. این خیلی واضحه. اگر خوش‌شانسی رو بپذیرم، باید نفرین رو هم بپذیرم.»

«آشین، بهش بگو نفرین رو روی مجسمه بذاره.»

آشین با شنیدن نامش پرید. این احتمالاً اولین باری بود که او نامش را صدا می‌زد. و قطعاً اولین باری بود که مستقیم به او نگاه می‌کرد. آشین ترجیح داد که نادیده گرفته شود. چشمان گاوریل به اندازه کافی گیج‌کننده بود. سبز. یک رنگ نادر در امپراتوری. پدرش می‌گفت، چشمان گاوریل نشان از خانواده باشکوه کیتسونه. دیگران می‌گفتند که نشانه جادوگری است و داستان‌های قدیمی در مورد چگونگی قدرت گرفتن کیتسون‌ها را زمزمه می‌کردند.

موریا بازوی آشین را گرفت. «می‌دونی که اینکار رو نمی‌کنم. پس ازم هم نخواه. همه داخل منتظرن. بابا یکسره نگاهمون می‌کنه. دیر کردیم.»

همانطور که به سمت در می‌رفتند، موریا نگاهی به عقب انداخت. آشین هم همین کار را کرد و دید که بچه‌ها هنوز آنجا هستند. اما اکنون ساکتند و چهره‌هایشان از نگرانی جدی شده است. آن‌ها آنقدر شنیده بودند که بدانند موریا نفرین شده است.

او بچه‌ها را صدا کرد: «منتظر چی هستید؟ می‌دونید که اگه مراسم رو ببینید چی پیش میاد.»

سکوت جواب او را داد.

موریا دست در جیبش کرد و مشتی سکه مسی را بیرون آورد. «اوه. به نظر می‌رسه که اینا اضافه است. باهاشون چی کار کنم؟»

چند نفر لبخند زدند و در گوش هم زمزمه کردند. اما بیشترشان همچنان نگران باقی ماندند. موریا دستش را زیر آب چشمه باز کرد. سپس مشت خود را به دور سکه‌های خیس محکم بست.

او گفت: «به من نعمتی اعطا کنید ای ارواح. این سکه‌ها را برای بچه‌ها دوباره برکت دهید تا به هنگام جستجو به جز خوش‌شانسی چیزی دیگر گیرشان نیاید.»

باد در میان طومارهای شانسی پیچید و زمزمه‌ای کرد. به نظر می‌آمد که ارواح در حال پاسخگویی‌اند. موریایکی از سکه‌ها را نگه داشت و بقیه را به سمت بچه‌ها انداخت. وقتی بچه‌ها برای برداشتن سکه‌ها با خنده تقلا می‌کردند، او سکه‌ی باقی‌مانده را به سمت گاوریل پرتاب کرد.

گاوریل حرکتی برای گرفتن سکه انجام نداد. گذاشت که آن سقوط کند. سپس بر روی پاشنه‌ی پا چرخید و به راه افتاد.

زانوهای اشین درد گرفته بود و فکر کردن به آن درست در میان يك مراسم معنوی اشتباه بود و همین حس آمادگی‌اش را برای مراسم جستجوی فردا از بین می‌برد. این اولین آیینی نبود که او انجام می‌داد. از زمانی که می‌توانست کلمات را بخواند به همراه الین [در مراسم‌ها] شرکت کرده بود. این حتی اولین باری نبود که آیین را به تنهایی انجام می‌داد. این اواخر الین مراسم فصلی ارواح را به او می‌سپرد و تنها خود برای مراسم بهار و برای عملیات جست‌وجو باز می‌گشت. با این وجود آشین آماده نبود. اصلا نبود.

مراسم جستجو واقعا طولانی بود و به همین خاطر زانوهای او همیشه از تماس با کف سنگ سرد درد می‌گرفت. در گذشته هرگونه احساس گناه مابین مراسم با دانستن اینکه مشارکت وی اهمیتی ندارند، کاهش می‌یافت. [پس] زمانی که الین می‌رفت، بهتر عمل می‌کرد.

اما هم‌اکنون می‌اندیشید که الان چه؟ آیا انتظار داشت با عبور از شانزده سالگی زانوهایش با طرز معجزه‌آسایی سفت شود؟ و دعاها و سرودها بدون لکنت و ناگهان بر سرش جاری شود؟

وقتی چیزی به دستش برخورد کرد، او پرید و چشمانش باز شد.

«هیسسس.» موریای دستی روی شانه‌اش گذاشت.

خواهرش پارچه‌ای را به سمتش دراز کرد و اشین فکر کرد که احتمالا فکرش را خوانده است. او در آستانه رد کردن پارچه بود - اجازه استفاده از زانوبند را نداشت - اما بعد کاسه آب را دید.

موریای صدایش را پایین آورد. «وقت غسله.»

بقیه - فرماندار، پدرشان و سرایدار معبد - مدت‌ها پیش بیرون رفته بودند. اما آنقدر نزدیک بودند که صدایشان را بشنوند. آشین سری تکان داد. «من باید سرود سقوط کرده‌ها رو تموم کنم.»

موریای زمزمه کرد: «تمومش کردی. چند بار خوندیش.»

گونه‌های آشین گرم و اشک از چشمانش سرازیر شد. "من نمی‌تونم اینکار رو انجام بدم. واقعا نمی‌تونم."

موریا زمزمه کرد: «مطمئنم که کسی متوجه نشده. من فقط فهمیدم. اونم به این خاطر که وقتی به قسمت جالبش رسیدی، یهو از خواب پریدم.» آشین می‌دانست موریا واقعاً خوابش نبرده است، اما با این فکر لبخند زد.

همانطور که موریا به تشریفات غسل کمک می‌کرد، آشین سعی کرد ذهنش را شست و شو دهد. او ذهنش را به روی ارواح باز کرد. در حالی که ارواح اجداد دهکده نگرانی اصلی او بودند، اما ارواح دیگری نیز به جز آنها وجود داشت. ارواح همه جا بودند و هر جایی زندگی می‌کردند. ارواح آتش و آتشدان، باد و باران، گیاهان و حیوانات. هر چند که صدای آنها نمی‌شنید. آنها صحبت نمی‌کردند. اگرچه صدای ارواح انسان را وقتی سر راهش قرار می‌گرفتند، می‌شنید. ارواح اجساد گرسنه، گمشده و عصبانی. مثل ارواح جنگل. رها شده و پر از حس انتقام.

او چنان عمیق نفس کشید که تو سرش را بلند کرد و خرناس کشید.

موریا پارچه خیس را روی زانوهای دردناک آشین مالید. «بهت گفتم لوی ابرام شعر نوشته؟ می‌خوای برات بخونمش؟»

«حفظش کردی؟»

«آره. واقعا به یادمونديه. تا حالا چیزی به این مزخرفی نشنیده بودم.»

آشین زد زیر خنده.

موریا گفت: «می‌خوای بشنویش؟»

«آره لطفا.»

آشین سرش را عقب برد و چشمانش را بست و همانطور که موریا بدنش را با آب تطهیر می‌کرد و شعر لوی را می‌خواند، آرام گرفت.

در مورد اینکه آیا این آیین‌ها خوب پیش رفت یا نه، آشین نمی‌توانست چیزی بگوید. عصر همان روز، همانطور که وعده داده شده بود، موریا کودکان را با داستان سرگرم کرد، اما آشین می‌دانست که آنها برای او واقعی هستند. داستان‌هایی مانند پرت کردن حواس حیوانات افسانه‌ای و ماجراجویی‌های ترسناک.

برخی از موجودات بودند که آن شب به داستان‌های موریا راه پیدا نکردند. هیولاهای دنیای رواح، مانند سگ‌های شیطان و شکارچیان سایه. آنها ترس آشین را هنگام ورود به جنگل مرده‌ها تسکین نمی‌دادند.

بعدا وقتی در رختخوابشان دراز کشیدند، موریا گفت: «درست انجامش می‌دی.»

«اگه [درست] انجامش ندی چی؟»

¹ Levi

موریا آهی کشید. «هیچ وقت مشکلی پیش نیومده، اش. اگر اینطور بود، ما در موردش می‌شنیدیم. تنها چیزی که مردم بیشتر از یه قصه‌ی خوب دوست دارن، یه قصه‌ی بده. داستان‌های تراژدی و خونین. مثل روبان‌های رشته‌ای که برای میدون جنگ به کار می‌برن.»

«من می‌خوام بدون هیچ مشکلی انجامش بدم.»

موریا پوزخندی زد. «این بهترین قسمته. می‌دونی منظورم چیه. هیچ حکایتی درباره‌ی عملیات جستجو نشنیدیم. یعنی اینکه همه چی به طرز خسته‌کننده‌ای قابل پیش‌بینیه. تو اجساد رو پیدا می‌کنی. بدن‌هاشون رو پاکسازی می‌کنی و اجسادشون رو دفن. قبلا هیچ کسی این کار رو اشتباه انجام نداده.»

«اگه من اولین نفر باشم چی؟»

یک سکه محکم به پیشانی آشین برخورد.

«آخ.»

«شکایت نکن. این یکی از سکه‌هایی که دوباره متبرکش کردم. برای تو نگهش داشتم. فردا اینو بذار توی جیب و اونوقت از شر ارواح شیطانی و مارگزیدگی و فابیان‌آراحت می‌شی.» و سپس بعد از مکثی ادامه داد: «مگه اینکه نمی‌خوای از شر فابیان راحت بشی. شنیدم برای جستجو داوطلب شده.»

گونه‌های آشین گرم شد. او در تاریکی دراز کشید و احساس کرد سکه مسی در دستش گرم می‌شود.

«اون نفرین چی بود؟ یه چیز کوچیک؟»

موریا نالید: «چه اهمیتی داره؟ اونم یکی از هزار مورد نفرینی بود که برداشتم. این یعنی یه کوچولو بدشناسی سراغم میاد. دایگو احتمالاً فردا نفخ می‌کنه. برو خدا رو شکر کن که مشکلی برای تو به وجود نیومد.»

گربه‌ی وحشی که کنار خواهرش آرام گرفته بود، غرید.

«پس فقط یه بدشناسی کوچیک بود؟»

«شب بخیر آشین.»

موریا به سمت دیگر غلتید و گفت وگوشان را پایان داد.

آشین منتظر شد تا خواهرش خرخر کند. سپس او از روی تشک خواب خود لغزید و با نوک انگشتان پا به سمت شنل موریا که سمت چپ پرتاب شده و روی صندلی بود، رفت. به محض آنکه دستش را به جیب شنل فرو کرد، دایگو او را دید اما کاری نکرد. طومار نفرین را بیرون کشید. سپس شنل خود را برداشت و در حالی که توا پشت او قرار داشت، به سمت در حرکت کرد.

² Faiban